

آبی تر از گناه

یا

بر مدار هلال آن حکایت سنگین بار



داستان ایرانی - ۳۲

رمان - ۲۰

برای لیلا سبجانی

حسینی، محمد، ۱۳۵۰ -

آبی تراز گناه یا بر مدار هلال آن حکایت سنگین بار / محمد

حسینی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۳.

۱۲۵ ص. - (داستان ایرانی؛ ۳۲. رمان؛ ۲۰)

ISBN 978-964-311-545-6

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

PIR ۸۰۲۲/س۹۶۶۴۲ فا ۳/۶۲ ۸

۱۳۸۳ آ ۵۷۷ح

۲۲۸۷۲-۸۳ م

کتابخانه ملی ایران

آبی تراز گناه

یا

بر مدار هلال آن حکایت سنگین بار

محمد حسینی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۱



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

محمد حسینی

آبی تراز گناه

یا

بر مدار هلال آن حکایت سنگین بار

چاپ ششم

۱۱۰۰ نسخه

پاییز ۱۳۹۱

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۵۴۵ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 545 - 6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran



فصل یکم



من کسی را نکشته‌ام. همه‌اش از همان عکس شروع شد. نمی‌دانید چه عکس غوغایی بود. رفته بودم برایشان شعر بخوانم. باور کنید قبل از آن عکس برایم یک پیرزن و یک پیرمرد ساده بودند. آخر چند بار بگویم دنبال هیچ چیز نمی‌گشتم. اصلاً دیگر چیز دندانگیری برایشان نمانده بود تا من دنبالش باشم. البته این‌ها را هم فقط حدس می‌زنم. چون خواسته‌اید می‌نویسم. وگرنه من فقط می‌نشستم روی صندلی کنار بالکن. حالا چه کسی می‌رفت، چه کسی می‌آمد یا کدامشان چه می‌گفتند، برایم جذاب نبود. اصلاً نگاه نمی‌کردم. گوش هم نمی‌دادم. شازده هم به من چندان اعتماد نداشت. خواهش می‌کنم اشتباه نکنید، عصمت حتی در همان عکس هم از حالای من بزرگ‌تر بود.

اصلاً من، چطور بگویم، مرد نیستم، تمایلی به زن‌ها ندارم. یک بار یک نفر، نمی‌دانم چه کسی، یکیشان را بی‌خبر فرستاده بود سراغم. من تنها زندگی می‌کنم. پدر و مادرم شهرستانند. پنج سالی می‌شود که ندیدمشان. آخرین بار چند ماه بعد از آشنایی با شازده بود.

پدرم می‌گفت: «نوکر نباش، آن هم نوکر این‌طور آدم‌ها.»

مادرم چیزی نمی‌گفت. چه داشت که بگوید؟ پيله می‌کردم تا

منجی شود و میانه را بگیرد. می‌گفت: «پدرت می‌داند.»

می‌گفتم: «یعنی چی؟»

می‌گفت: «زشت است، زشت.»

بعد قهر کردند و رفتند. نرفتم سراغشان. لابد با خودشان می‌گفتند:

«ناخلف بود، طردش کردیم.» این‌طوری من هم راحت‌تر بودم. آن‌ها

هم راحت‌تر بودند.

بعد، گاهی مادرم زنگ می‌زد؛ حرف نمی‌زد، اما از صدای

نفس‌هایش می‌شناختمش. اما مگر با آن همه سوزنی که به تخم چشم

می‌زدم چقدر دستم را می‌گرفت. دیگر هم که نمی‌رفتم تا پدرم پنهانی

پاکتی توی کیفم بگذارد. مانده بودم در تنهایی و فقر و بی‌کس‌وکاری.

ناچار بودم. باید می‌رفتم و شعر می‌خواندم برایشان، از روی

ساعت. انگار که برای خودم می‌خواندم. شازده اگر بود فقط سعدی

می‌خواندم. حتی شاهنامه را تحمل نمی‌کرد. عصمت می‌نشست

روی مبل و پاهایش را روی هم می‌انداخت. بافتنی یا از این چیزها

ندیده بودم دست بگیرد. خانواده عجیبی بودند.

شازده می‌گفت: «پسر، از اجل بخوان.» شیخش را نمی‌گفت. فهمیده بودم که یک مرگش هست.

پدرم می‌گفت: «نمی‌خواهد دل بسوزانی، آن وقتی که خون مردم را توی شیشه می‌کردند تو کجا بودی؟»

می‌گفتم: «آن وقت‌ها به من مربوط نیست.» داد نمی‌زد، اما معلوم بود که آتش گرفته است. سر تکان می‌داد و آه می‌کشید.

می‌گفتم: «گناه آن‌ها را که نباید به پای این بی‌چاره‌ها نوشت.»

می‌گفت: «جوانی نکن، بدان چه می‌کنی.»

کاری نمی‌کردم. می‌رفتم و شعر می‌خواندم. هیچ علاقه‌ای هم به این حرف‌های سیاسی نداشتم. ندارم. فقط گاهی دلم برای بدبختی و تنهایی خودم می‌سوزد، همین. از آن پیرمرد هم کاری بر نمی‌آمد و اگر هم می‌آمد، دیگر دوره دوره آن‌ها نبود.

عصمت می‌گفت: «نوه حامدمیرزا، پسر محمدعلی شاه است.» همان که عکسش را روی دیوار کوبیده بودند، با آن سبیل چخماقی و آن چشم‌های دریده.

من کاری به این حرف‌ها نداشتم. کلیات سعدی را برمی‌داشتم و می‌خواندم. حکایت‌هایش را بیش‌تر دوست داشت، اما نمی‌گفت از کجا. اصلاً با من حرف نمی‌زد بجز همان جواب سلامی که گاهی هم فراموش می‌کرد بدهد. یا طوری خیره‌نوک عصایش می‌ماند که انگار نشنیده است.

مشروب اصلاً و ابداً، گوشت خوک هم هرگز. این‌ها را اطمینان

دارم. از آن شازده‌هایی که فکر می‌کنید نبود. اگر هم بود من اهل گناه نبودم. نیستم. هیچ وقت نماز ترک نشده است. خدا ترسم. پول زیادی هم نمی‌گرفتم. همین که محتاج این و آن نباشم کافی بود؛ وگرنه می‌دانستم شازده اهل چرتکه انداختن نیست.

عصمت می‌گفت: «زمین‌های فریدونکنار که رفت با ترس و لرز آمدم خانه. مهریه‌ام بود، انداخته بود پشت قباله‌ام.»

عکس زمین‌های فریدونکنار را هم آورد. اصلاً همه‌اش از همین عکس‌ها شروع شد. آلبوم را که ورق می‌زد دیدم، همین طوری، نه که دنبال چیزی باشم. عصمت رفته بود قهوه بریزد و بیاید برایم سیر تعریف کند. یک چشمم به در بود و یک چشمم به آلبوم که دیدم. اول متوجه نشدم. فکر کردم زنی است مثل بقیه زن‌های سی سال پیش با آن ابروهای نخعی و موهای پف کرده. گفتم که من اصلاً مرد نیستم. آن بار هم که کسی، نمی‌دانم چه کسی، یکیشان را فرستاده بود سراغم، اصلاً از جا جم نخوردم. طفلکی کلی هم پشت در ماند. دستش را گذاشته بود روی زنگ و برنمی‌داشت. نمی‌خواستم باز کنم، اما دیدم ول‌کن نیست.

همین طوری داد زدم: «آمدم لعنتی!» بعد آیفون را برداشتم.

اسم من را گفت.

گفتم: «بله؟!»

گفت: «زهرمار. کدام گوری هستی؟ در را باز کن، از گرما مردم الاغ.» شازده مؤدب بود، اما عصمت هر چه از دهانش درمی‌آمد می‌گفت، البته نه به من یا شازده. وقتی هم که شازده بود فقط با چشم

و ابرو اشاره می‌کرد. طوری که فقط من ببینم و بفهمم حالا چه می‌خواسته بگوید. بعد هم می‌خندید. قهقهه نمی‌زد، ریز می‌خندید و شانه‌هایش طوری می‌لرزید و تاب برمی‌داشت که انگار همان عصمت جوان توی عکس می‌خندد. شازده بر نمی‌گشت. با عصای قهوه‌ای‌رنگش پرده‌های اطلسی را کنار می‌زد و به کوه‌های فرحزاد نگاه می‌کرد. بعد هم بلند می‌گفت: «هوا برای قدم زدن عالی است، موافقی عصمت؟» این تنها جمله‌ای بود که خطاب به عصمت از شازده می‌شنیدم.

عصمت می‌گفت: «اول‌ها همین را هم نمی‌گفت، انگار سایه باشم یا یکی از تفنگ‌های روی دیوار.»

بعد من بلند می‌شدم و می‌رفتم. چطور با هم تا می‌کردند، نمی‌دانم. عصمت چیزی نمی‌گفت.

شازده می‌گفت: «بخوان، از اجل بخوان!»

می‌خواندم: این‌که پادشاهی بیش از حد به زیردستانش مهربانی کرد و ندامت کشید. این‌که پادشاهی در رعایت مملکت سستی کرد و لشکر به سختی داشت. این‌که یکی از وزرا معزول شد و... .

عصمت می‌نشست کنارم و می‌گفت: «ببین این‌جا با شازده رفتیم ماه عسل.» جایی را که نشان می‌داد نمی‌دانستم کجاست.

می‌گفت: «جایی است در شیراز، با هم می‌رویم، همین روزها.»

می‌گفتم: «نه، نمی‌شود، شازده اجازه نمی‌دهد.»

می‌گفت: «شازده که حرفی ندارد. این شالیزارها را ببین!»

زن‌ها توی شالیزار خم شده بودند. عصمت هم بینشان ایستاده بود. چکمه پوشیده بود و نشاهای برنج را چسبانده بود به سینه‌اش. چشم‌هایش را می‌بست و انگار خاطراتش را مرور کند، می‌گفت: «ملک مادری شازده بود. تا آن آخری‌ها هم بود. یک روز شازده گفت: 'دیگر برنج نمی‌آید برایمان.' گفتم: 'باختمش، سه سال پیش.'»
صدای شازده که می‌آمد، چشم باز می‌کرد و آلبوم را می‌چپاند زیر مبل، من تولدی دیگر فروغ را برمی‌داشتم:

آن روزها رفتند

آن روزهای خوب

من شعر زیاد می‌خوانم. هم دوست دارم، هم به نوعی شغلم این است. گفته‌ام که، من نمونه‌خوانم. هر روز ساعت شش و نیم بیدار می‌شوم تا ساعت هشت روبروی دانشگاه باشم. در مؤسسه انتشاراتی کار می‌کنم. تا به حال هر چه شعر نو و کهن بوده است خوانده‌ام. از رودکی بگیرد تا حافظ و خیام و حتی اثیرالدین اخیسکتی. شاعران معاصر را هم خوانده‌ام متن خبر را می‌گذارم دست چپم - به نسخه‌ اصل هر نوشته، چه دستنویس باشد چه چاپی، می‌گویم خبر - و نمونه یا متن حروفچینی شده را دست راستم. بعد با هر دو انگشت اشاره روی هر دو نسخه راه می‌روم و واژه به واژه نمونه را با خبر تطبیق می‌دهم. متن‌های داستانی هم زیاد خوانده‌ام. هم قدیمی، هم جدید. از هزار و یک شب بگیرد تا

داستان کوتاه و رمان. کتاب‌های پزشکی یا حقوق هم خوانده‌ام؛ اما بیش‌تر از همه شعر و داستان.

شازده داستان کوتاه یا رمان دوست نداشت. دیوان شعر دیده بودم توی کتابخانه‌اش بود، اما داستان نه. همان شعرها را هم ندیده بودم بخواند، فقط می‌گفت: «بخوان، از اجل بخوان.»

نمی‌گفت از کجایش. عصمت می‌رفت می‌نشست روی مبل، دامنش را روی زانوها صاف می‌کرد و چشم‌هایش را می‌بست. شازده روبروی عکس حامدمیرزا به عصایش تکیه می‌داد یا می‌آمد می‌ایستاد بالای سرم. غلط نمی‌گرفت؛ اما کافی بود گمان را بخوانم گمان تا دست چپش را آرام از روی عصا بردارد. آن وقت باید یکی دو صفحه بی‌غلط می‌خواندم تا دستش آرام آرام سر بخورد و برگردد سر جایش.

آخر ماه سعی می‌کردم حتماً بی‌غلط بخوانم. شب می‌نشستم و یکی دو بار از روی نسخه‌ای که اعراب داشت، جایی را که می‌خواستم فردا بخوانم، تمرین می‌کردم. همان یکی دو غلط کافی بود تا شازده موقع خداحافظی حقوقم را فراموش کند.

عصمت می‌گفت: «هیچ وقت دعوایم نکرد یا نمی‌گفت چرا. فقط طوری رفتار می‌کرد که یکی دو شب به صرافت نمی‌افتادم بروم سراغش.»

برایم عجیب بود. هم رفتار شازده عجیب بود، آن‌طور که عصمت می‌گفت، و هم رفتار عصمت که به رغم مسن بودنش باز همه چیز را با معیار شب می‌سنجید.

این‌ها همه عجیب بود، اما کنجکاوی‌ام را بر نمی‌انگیخت. شازده که اصلاً، از عصمت هم نمی‌پرسیدم «چرا؟» یا «چطور؟» به من ربطی نداشت، اما لابد دلیلی داشته و لابد شازده همین‌طورها که با من تا می‌کرد با عصمت هم رفتار می‌کرد، طوری که یک وقت فکر می‌کردم نکند واقعاً یک آدم زیادی باشم.

شازده که رویش را برمی‌گرداند، عصمت زیر لب می‌گفت:

«صبح‌ها نیست، راحت‌تری.»

اما من فقط صبح‌های جمعه آزاد بودم. یک روز در میان می‌رفتم. روزهای فرد. با مینی‌بوس می‌رفتم تا آرایشگر و از آن‌جا با سواری‌های خطی می‌رفتم تا سرک‌کوچه‌شان. پنج‌شنبه‌های آخر ماه شازده حقوقم را می‌داد. نگفته بودیم چقدر. معلوم بود که کرایه‌های راه را حساب کرده است و یک چیزی هم اضافه. راضی بودم. گفتم که، زیاد در بند پول نبودم. همین که اموراتم می‌گذشت قانع بودم. عصمت هم پیرتر از این حرف‌ها بود. یا شازده اصلاً داخل آدم حسابم نمی‌کرد که تطمیع کرده باشد برای انجام همچو کاری. تازه چه دلیلی داشت، همدم هم بودند، اگر هم نبودند، من کاره‌ای نبودم. می‌رفتم و شعر می‌خواندم برایشان. برای همه نمی‌خوانم. برای آن دختر هم نخواندم.

گفتم: «توی خانه من هر غلطی که خواستی بکن؛ فقط دست از

سرم بردار.» بعد رفتم و نشستم پشت میز اتاق خواب. حوصله‌اش را نداشتم. سرم گیج می‌رفت.

رفت نشست روی زمین. پاهایش را دراز کرد. هی کانال تلویزیون را عوض می‌کرد. پیراهن گل‌بهی تنش بود. من توی خانه پیراهن نمی‌پوشم. دو ماه بعد آمد که حامله شده‌ام. خنده‌دار نیست؟ آن هم از من!

عصمت می‌گفت: «پول می‌خواستی سلیطه.»

من هم می‌شناختمشان. شنیده بودم که شگرد همه‌شان همین است. می‌خواست سرکیسه‌ام کند. گفتم: «برواز بلندی بپر پایین یا از همان که راهی‌ات کرده بگیر.»

نمی‌دانستم کی فرستاده بودش، همین طوری گفتم. بعد هم هر چه زنگ زد در را باز نکردم. ارقه و سلیطه نبود. توی کوچه داد و بیداد نکرد. اگر پیدایش کنید، حتماً خودش خواهد گفت که هیچ محلش نگذاشتم. هی با نرمی دستش صورتم را برگرداند، ولی من از روی صندلی جم نخوردم.

گفت: «یابوتر از تو آدم ندیده‌ام.»

گفتم: «خیلی ممنون. اجازه بدهید کارم را تمام کنم.» معلوم است که توی خانه هم کار می‌کنم. برای مجلات تندتند نمونه‌خوانی می‌کنم و خدا بداند کی پولش را بدهند یا ندهند. گفت: «تا کی؟»

گفتم: «تمامی که ندارد لا کردار.»

اخم کرد و رویش را برگرداند. دروغ می‌گفت. نمی‌توانست دوستم داشته باشد. آن طور زن‌ها فقط برای پول می‌توانند کسی را دوست

داشته باشند. من هم که پول نداشتم. با زن‌ها هم که طرف نمی‌شدم. نمی‌توانستم بشوم. عصمت را برای همین دوست داشتم. زن و مردی بینمان نبود. محبتی بود فراسوی بدن‌ها.

یکشنبه بود. عصمت را توی راه‌پله دیدم. داشت می‌رفت تا نمی‌دانم چکار کند. گفت: «پنج‌شنبه نمی‌خواهد بیایی.» همیشه از آسانسور استفاده می‌کرد. من آسانسور دوست ندارم. احساس خفگی می‌کنم.

گفتم: «چرا با آسانسور نمی‌روی؟»

گفت: «به خاطر این سرایدار احمق.»

گفتم: «چطور؟»

گفت: «می‌روی پیش حکیم.» و همراهم از پله‌ها برگشت بالا. فکر کردم نمی‌خواسته سرایدار حرف‌زدنمان را ببیند.

گفتم: «همین پنج‌شنبه؟»

گفت: «بله. حکیم مسایف منتظرت خواهد بود.» باور کنید املایش را نمی‌دانم چطوری است. توی معین و دهخدا هم نیست. البته مسایفه یا تسایف هست؛ معنی هر دوشان هم شمشیر زدن با یکدیگر است، با یکدیگر و از روبرو، اما مسایف نیست، هر چند لابد همان معناها را دارد. معنای قشنگی است. ریا و تظاهر و فریب‌تویش نیست. خودش هم مرد معقولی به نظر می‌رسید. قبلاً هم دیده بودمش. هنوز کراوات می‌زد. صدای خوبی هم داشت. البته زیاد نمی‌آمد. دو یا سه بار بیش‌تر ندیده بودمش.

شازده می‌گفت: «خوب حکیم چه خبر. تازه کی راهی کرده‌ای؟»
همه‌اش از همین شوخی‌های تکراری می‌کردند.
حکیم می‌گفت: «چیزی به ویزیت حضرت عالی نمانده است. تو
چطوری پسر؟»

شازده می‌گفت: «من که تا شما راهی نکنم آمدنی نیستم آقای
دکتر مسایف!»

می‌گفتم: «خوبم، به مرحمت شما.»
بعد عصمت شربت می‌آورد و هی از سوسک‌ها می‌نالید.
می‌گفت: «حمام را تسخیر کرده‌اند.»

نمی‌دانم. من ندیده بودم. شازده اول نمی‌شنید و بعد می‌گفت:
«تمام کن، آخر این سوسک چکار به کار تو دارد عصمت؟» بعد
می‌گفت: «بخوان پسر، از اجل بخوان تا دکتر کوک شود.» می‌خواندم،
بعد دکتر از حافظ می‌خواند. همیشه هم با این غزل شروع می‌کرد:
واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند...

شازده دیگر دم نمی‌زد؛ نوشته‌ام که یک مرگش بود، صبر می‌کرد تا
حکیم مسایف هر چقدر می‌خواهد بخواند و سرش را تکیه بدهد به
پشتی مبل. بعد آرام می‌گفت: «باید قدمی بزنیم.» آن وقت من بلند
می‌شدم و می‌گفتم: «ممنون دکتر، فیض بردیم.»

دکتر انگشت دست راستش را روی زانو تکان می‌داد و لبخند
می‌زد.

می‌گفتم: «با اجازه همه.» و بیرون می‌آمدم. بعد پشت در نیمه‌بسته
آن قدر بستن کفش‌ها را طول می‌دادم تا عصمت هر جا که هست بیاید

نگاهم کند و آهسته برآیم سر تکان بدهد. پیر شده بود دیگر، اما هنوز زیبا بود. دلش را هم نباید می‌شکستم. به این جور توجه‌ها احتیاج داشت. نامهربانی‌های شازده را از یاد می‌برد. سنگ که نبودم. کم که سختی و تنهایی نکشیده بودم. این‌ها را می‌فهمیدم. افسوس می‌خوردم، از پله‌ها پایین می‌رفتم و توی کوچه می‌ایستادم و عصمت را می‌دیدم که از پشت پنجره نگاهم می‌کرد و بعد آهسته دست تکان می‌داد که یعنی: برو دیگر.

می‌رفتم اما چه رفتنی، تمام راه را پیاده می‌آمدم و به دستی فکر می‌کردم که پشت پنجره تاب خورده بود. نه این دستی که حالا پشت پنجره دیده بودم، دستی که بیست یا سی سال پیش بالا آمده بود، با آرنج پرده را کنار زده بود و با چشم‌های سیر قهوه‌ای کسی را نگاه کرده بود. رنگ عکس، کل عکس، مات بود، قهوه‌ای مات، مثل پوست‌های برنزه‌شده کرم خورده. وقتی آن چشم‌های گیج و معصوم را با زبانی که لب بالایی را از روی شهوت و خواستن می‌لیسید، مجسم می‌کردی، تنت می‌لرزید. گرفتارم کرده بود، عشق غریبی بود، یک جور دوست داشتن بدون شهوت.

می‌گفت: «هیچ وقت سرم داد نزد، یا مثل مردها از پله‌ها بالا نیامد و پرتم نکرد توی اتاق خواب.»

می‌گفت: «همیشه من می‌رفتم سراغش.»

می‌گفت: «چقدر کوچک شدم.»

می‌گفت: «اگر هم چیزی را باخته بودم، اصلاً طوری رفتار می‌کرد

که یکی دو شب حتی یادم می‌رفت شوهر دارم.»

این‌ها را که می‌گفت می‌لرزید. سه‌شنبه بود. پرسیدم: «حالا چرا این‌جا نشسته‌ای؟»

گفت: «شازده رفته برایم بستنی بخرد.»

عجیب بود. از این کارها نمی‌کرد. یا وقتی من بودم از این کارها نمی‌کرد. منتظر می‌ایستاد کنار پنجره تا بروم و بگویم: «سلام، شازده.»
تکانی به شانهاش می‌داد.

می‌گفتم: «با اجازه.»

دستش را بالا می‌برد.

می‌رفتم می‌ایستادم کنار صندلی تا دستش را پایین بیاورد و بفهمم اجازه داده است تا بنشینم. می‌نشستم. معلوم نبود کی برمی‌گردد و می‌گوید: «بخوان پسر، از اجل بخوان.»

هزار بار خوانده بودم. دیگر از حفظ تکرار می‌کردم. چشم می‌چرخاندم روی در و دیوار و طوطی وار حکایتی را تکرار می‌کردم یا بخشی از قصیده‌ای را. معنای کلمات را نمی‌فهمیدم و شاید سرد و بی‌روح می‌خواندم.

گفتم: «سرما می‌خوری.»

گفت: «نه.»

توی حیاط کسی نبود. توی حیاط این آپارتمان‌های درندشت انگار هیچ وقت کسی نیست. برف آمده بود.

گفت: «یادت نرود حتماً برو پیش حکیم مسایف.»

گفتم: «آخر توی زمستان که سوسک نیست.»

گفت: «مگر نمی‌خواهی با هم برویم شیراز؟»

نمی‌خواستم اما اگر به سازش نمی‌رقصیدم، جوابم می‌کردند.

گفتم: «قربانت شوم، چند سال دیگر هم صبر می‌کنیم.»

گفت: «من صبرهایم را کرده‌ام، بگذار بعد از این او به انتظار بماند.»

گفتم: «عصمت!»

دستش را در هوا تکان داد، عیناً مثل عصمت توی عکس.

گفتم: «باشد هر چه تو بگویی، اول سوسک‌ها را می‌کشیم و بعد

می‌رویم.»

از کجا می‌دانستم چه خاکی می‌خواهد به سرش بریزد. نصف

حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. پیر شده بود دیگر. البته حدس‌هایی زده

بودم. فکر می‌کردم می‌خواهد به طریقی از شر شازده خلاص شود.

این را از کینه‌ چشم‌هایش فهمیده بودم.

می‌گفت: «هیچ وقت دیده نشدم. همیشه عصایش بودم یا

کنیزش.»

فکر می‌کردم می‌توانم طوری که دلخور نشود از صرافت این کار

بیندازمش. زمان لازم داشتم. اگر یکباره می‌گفتم نه، حتماً فکر دیگری

می‌کرد. آن وقت من هم باید می‌رفتم.

گفتم: «باشد. کی بروم؟»

گفت: «چقدر کودن شده‌ای. گفتم که پنج‌شنبه نمی‌خواهد بیایی.»

بعد از جیب پلیور سفیدش یک کاغذ درآورد. گفت: «این هم

آدرسش.»

بعد شازده آمد. صدای عصایش را نشنیده بودم. عصمت لبخند

زد. من ترسیده بودم. شازده بستنی خریده بود؛ جواب سلامم را نداد.
گفت: «سینه پهلوی منی عصمت، برویم بالا.»
بعد من آمدم. یادم نیست تا پنج شنبه چکار کردم. دکتر مسایف با
شیشه شربت سینه آمد جلو در. ربدو شامبر پوشیده بود. حتی تعارف
نکرد بروم تو. یک کلمه هم حرف نزد یا شاید گفت: «بگیر و برو.»
همین.

شیشه را جمعه بردم. به جای شربت دکتر تویش پودر ریخته بود.
گذاشتمش پشت در؛ عصمت این طور گفته بود. بعد آمدم خانه. تا
یکشنبه هزار بار مردم و زنده شدم. فکر کردم نکند بنا دارد شازده را با
همین سم از بین ببرد. حتی چند بار گوشی را برداشتم تا به شازده
تلفن کنم یا لااقل به شما خبر بدهم، اما با خودم گفتم که اگر هم
این طور باشد، یکجا که به خوردش نمی دهد، بعد می توانستم از
صرافت این کار بیندازمش. این طوری بهتر بود. دردسر هم درست
نمی شد. بعد هم فکر کردم دکتر مسایف با آن دوستی ای که با عصمت
از گذشته های دور داشته، محال است توی دردسر بیندازدش و حتماً
سم واقعی توی شیشه نریخته است. جایی که من بتوانم قضیه را
حدس بزنم، دیگر دکتر مسایف که جای خود داشت.

عصمت می گفت: «بعد از ازدواج با شازده، دیگر دکتر را ندیده
بودم تا روزی که شازده اولین میهمانی را داد. رفتم از توی سرسرا
چیزی بردارم که دیدم شازده و دکتر کنار بار ایستاده اند. شازده گفت:
'آشنا بشوید خانم، جناب حکیم مسایف.' گفتم: 'خوشبختم جناب
دکتر.'»

یکشنبه رفتم و زنگ زد. کسی آیفون را برنداشت. در باز بود. رفتم تو. شازده جلوی آسانسور ایستاده بود. دستش را هم کسی گرفته بود. شناختمش. دخترش بود. دختر شازده. عصمت بچه دار نمی شد. گفتم: «سلام شازده.» نگاهم کرد. گفت: «سلام جوان، خوبی؟» بعد به دخترش گفت: «آقا روزهای فرد هفته برای من و عصمت شعر می خوانند.»

دختر نگاهم کرد. گفتم: «سلام عرض می کنم، خانم.» جوابم را نداد.

شازده گفت: «بیا جوان، بیا برویم عصمت منتظر است.» دختر گفت: «پدرا!» بعد به من نگاه کرد. گفت: «شما آقا... شما حالی اش کنید که عصمت دیگر نیست. شاید حرف شما را قبول کند.»

گفتم: «کی نیست؟ عصمت خانم؟»

گفت: «مگر نمی دانید. تمام کرد.»

نشستم روی زمین. نمی فهمیدم. نکند اشتباه کرده باشد. دکتر مسایف گفته بود: «با عسل قاطی می کنی تا سوسکها بیایند طرفش.» سه شنبه برایش عسل هم خریده بودم. می گفتم: «شازده خیلی دوست دارد. دو قاشق می ریزد توی چایش و هم می زند.»

گفتم: «اشتباه می کنید. عصمت خانم حالا باید روی مبل نشسته باشد. باید برایش شعر بخوانم.»

دختر گفت: «تو که از این هم بدتری. بابا عصمت مرد، رفت به

درک.»

نفهمیدم چی شد که پریدم گلویش را گرفتم. نمی دانم از کجا آن همه آدم پیدا شدند. سرایدار نشسته بود آن گوشه و می زد توی سرش. خدا را شکر که نگذاشتند دستم به خون کسی آلوده شود. بعد هم آوردندم این جا. از شازده خبر ندارم. هزار بار هم که پرسید چیزی بیش تر از این ها نمی دانم. من فقط شعر می خواندم. مرد هم نیستم. سیاسی هم نیستم. با کسی پدرکشتگی هم ندارم. آن ها هم دیگر چیز دندانگیری برایشان نمانده بود.



فصل دوم



بله اسمش مهتاب بود. در را پشت سرش بست و داد کشید: «سلام.»
پریدم و یک چیزی تنم کردم. تازه از سر کار آمده بودم و
می‌خواستم دوش بگیرم. یعنی لباس‌هایم را درآورده بودم و از
خستگی و گرما دراز کشیده بودم زیر خنکای باد کولر و با خودم
می‌گفتم: «حالا می‌روم.» و باز نمی‌رفتم که آمد.

طوری که انگار خانه خودش باشد، در را بست، خم شد، بند
سندلش را باز کرد، درآوردشان و گذاشتشان توی جاکفشی پلاستیکی
کنار در. بعد بی‌اعتنا به من که ایستاده بودم و مات نگاهش می‌کردم
روسری و مانتوش را درآورد و آویزان کرد به چوب‌رختی.

شوکه شده بودم. حرفی نمی توانستم بزنم. آمد از کنارم رد شد. یادم نیست اما فکر کنم به صورتم دست کشید. گفت: «نازی.» و رد شد، به اطراف نگاه کرد، توی هال چرخید، گفت: «گندت بززند با این خانه داری ات.»

فقط توانستم بگویم: «هوی!» دهانم خشک شده بود. بی اعتنا رفت آشپزخانه. از بین ظرف‌های تلنبارشده روی ظرفشویی، با کلی سر و صدا، یک لیوان بیرون کشید. مایع ظرفشویی را برداشت. آرام و خونسرد دو قطره مایع چکاند روی لیوان. شیر آب را باز کرد. صدای جرجر لیوان را درآورد و شیر را بست. بعد رفت یخچال را باز کرد. گفت: «با این آشغال‌ها آدم شاخ درمی آورد که نمرده‌ای.»

هنوز نمی توانستم حرف بزنم. کاسه برنج مانده نمی دانم چه وقت را بیرون آورد. گفت: «خشک کرده‌ای برای زمستان؟!» و گذاشتش کنار ظرفشویی.

کاسه‌های خورشت و کنسروهای نیم خورده را بیرون می آورد و غرغرکنان می گذاشت کنار کاسه برنج. عقلم کار نمی کرد. فقط نگاهش می کردم.

پارچ آب را برداشت، بو کرد، گفت: «چه عجب.» لیوان را پر کرد. پارچ را گذاشت توی یخچال، در را بست، برگشت، نگاه کرد و آب را سر کشید.

زبانم بند آمده بود. تکیه داده بودم به دیوار اتاق خواب و پلک نمی زدم.

دهانش را با پشت دست پاک کرد. شانه‌هایش را برد بالا، گردنش را به راست و چپ تکان داد و گفت: «آخیش.»
لیوان را گذاشت کنار ظرف‌ها، تکیه داد به کابینت. گفت: «من مهتابم.»

سر تکان دادم. پلک نمی‌زد.

گفت: «زبان‌ت کو کوچولو؟!»

خواستم زبانم را در بیاورم و بگویم: «اینها.» که به خودم آمدم.

گفتم: «این‌جا چه می‌خواهی؟»

گفتم: «مگر نگفتم، دیگر نبینمت؟»

داد زد: «کلید را از کجا آورده‌ای؟»

این‌ها را گفته بودم و رفته بودم تا چند قدمی‌اش. دست‌هایم مشت شده بود. گردنم شده بود مثل سنگ.

دست‌هایش را بالا برد. گفت: «اوخ اوخ، عصبانی شدی جوننی؟»

بعد دست چپش را پایین آورد و نوک انگشت اشاره‌اش را با دندان

گرفت. دست راستش را گذاشته بود روی کمرش. شلوار جین سیاه

تنش بود. تاپ آبی تیره پوشیده بود. جوراب نداشت.

همان‌طور انگشت به دهان، لب‌هایش را غنچه کرد. اول با چشم

راست و بعد با چشم چپ چشمک زد. از خشم دیوانه شده بودم.

گفت: «سخت‌نگیر.»

گفت: «نتوانستم.»

گفت: «پیدا کردم.»

داد زد: «یعنی چه؟»

خندید، بلند. قهقهه می‌زد. خم شده بود و دست‌هایش را گذاشته بود روی زانوهای. بعد ساکت شد. همان‌طور خم شده سرش را بلند کرد. موهای صافِ صافِ بلندگرداگرد صورتش را پرت کرد پشت سر. ابروها را بالا برد و مات نگاهم کرد. خط چشم مشک‌کی‌اش توی ذوق می‌زد. چشم‌هایش شده بود مثل چشم آهو. پشت پلک‌ها را سبز کرده بود. روی لب‌هایش خطوط مورب زیبایی بود، ردیف و منظم؛ قرمزشان کرده بود، قرمز بدرنگ. هیچ چیز آرایشش به چشم‌های سبز و موهای خرمایی تیره‌ آن همه لختش نمی‌آمد.

گفتم: «تمامش کن.»

دست‌هایش را بالا آورد و مثل چنگال‌گره یا ببر توی هوا تکانشان

داد.

گفتم: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «جانم را.»

آهسته و قوزکرده آمد جلو.

عقب رفتم. قدم به قدم می‌آمد. لباس‌های روی زمین را با پا کنار می‌زد و می‌آمد. چسبیدم به دیوار. روبرویم ایستاد. پنجه‌هایش را آورد تا مقابل صورتم. ناخن‌های بلندش قرمز بودند، یک جور قرمز سوخته.

گفت: «می‌ترسی؟»

نمی‌دانستم چه باید بگویم. گذاشتم تا صورتم را بخراشد.

«هو هو» می‌کرد و ناخن‌هایش را روی صورتم راه می‌برد.

دست و پایم را گم کرده بودم.

دست‌هایش را برد تا روی گوش‌هایم، لالهٔ هر دو گوشم را با ناخن شست و اشاره گرفت و فشار داد. صورتش را جلو آورده بود. چنان چسبیده بودم به دیوار و باز خودم را عقب می‌کشیدم که فکر می‌کردم حالا است که دیوار بریزد و با آجر و گچ بیفتم به پشت. صورتش را جلوتر آورد. دست‌هایش را برد پشت گردنم. صورتش را چسبانده به صورتم و محکم بغلم کرد. زیر لب حرف هم می‌زد. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. تقلا می‌کردم تا از دستش خلاص شوم. زور زیادش اصلاً به جثهٔ نازکش نمی‌آمد. زانویش را خم کرده و گذاشته بود بین پاهایم. دست‌هایش را پشت گردنم قلاب کرده بود به هم. با دست بازوهایش را گرفته بودم و می‌کشیدم. ولم نمی‌کرد. زیر گوشم، انگار صدای قلقل آب باشد، همان طور حرف می‌زد. داد زدم: «چه می‌خواهی لعنتی؟!» و با همهٔ زور کشیدم و پرتش کردم.

عقب عقب رفت، خورد به مبل، از رویش پرت شد و از آن طرف افتاد زمین. ناله نکرد. حرکت نمی‌کرد. ترسیدم که سرش به جایی خورده باشد. بعد دیدم آرام آرام آرنجش را می‌مالد. صورتش را نمی‌دیدم تا وقتی که از همان روی زمین سر برگرداند و نگاهم کرد. چیزی از صورتش خوانده نمی‌شد جز یک جور دلسوزی محسوس که معلوم نبود برای من است یا خودش. هنوز آرنجش را می‌مالید. بعد لبخند زد. گفتم که دیوانه بود. سادیسیم داشت. مازوخیسم داشت. فقط لب‌هایش نه، همهٔ صورتش لبخند زده بود. مانده بودم که باید چکار کنم با همچو آدمی. دستهٔ مبل را گرفت و خودش را کشید بالا. باز چسبیدم به دیوار. نشست روی مبل. آرنجش را هنوز می‌مالید و

نگاهم می‌کرد. گیج بودم. نمی‌دانستم چه می‌خواهد. از آن بار که رفته بود، همان بار که بی‌آن که بشناسمش در زده و آمده بود، دیگر ندیده بودمش. نه حرفی می‌زد، نه کاری می‌کرد. نشسته بود و همان طور نگاهم می‌کرد. فکر کردم شاید دزد باشد. بعد فکر کردم دزد کجا وقتی کسی خانه باشد می‌آید، آن هم به این شکل عجیب و غریب. همان که گفته‌ام، از آن دخترها، زنها، چه می‌دانم از آن آدم‌های خیابانی بود. از چه چیز خوشش آمده بود، نمی‌دانم. شاید فکر می‌کرد که من بچه شهرستانی ساده، مثل توی فیلم‌ها عاشقش می‌شوم، چه می‌دانم آب توبه سرش می‌ریزم و عقدش می‌کنم.

چشمک که زد، با دست در را نشان دادم و داد زدم: «گمشو

بیرون!»

مات نگاهم کرد. چشم‌هایش گرد شده بود. گفت: «خاک بر سرت.» و صورتش را با دست‌ها پوشاند. جمع شده بود روی صندلی. به گمانم گریه می‌کرد. شانه‌هایش آرام تکان می‌خورد. وضع غریبی داشت.

نمی‌دانم کلید را از کجا آورده بود. لابد همان بار اول که آمده بود و من رفته بودم توی اتاق و در را بسته بودم، بی‌صدا کلیدها را برده و داده بود سر کوجه از رویش بسازند. حتماً همین کار را کرده بود. دیوانه نبودم که کلید بدهم دستش. کلیدهایم را هم گم نکرده بودم. رفتم بالای سرش. سعی کردم خونسرد باشم. گفتم: «آخر چه

می‌خواهی؟ چرا آمده‌ای؟»

چیزی نگفت. دست‌هایش همان‌طور روی صورتش بود.
شانه‌هایش می‌لرزید و بی صدا گریه می‌کرد.

رفتم پارچ را سرکشیدم و توی همان لیوانی که شسته بود برایش
آب آوردم و نشستم روی مبل روبرویش.

گفتم: «بیا، آب بخور.»

هیچ حرکتی نکرد. می‌خواستم داد بزنم. پلیس خبر کنم. بگیرمش
زیر مشت و لگد. نکردم. از آبرویم می‌ترسیدم. شما که می‌دانید
برخلاف آن همه حرف‌ها که از مظلومیت زن و این‌ها گفته می‌شود،
همیشه همه حق را به زن‌ها می‌دهند، وای به روزی که بفهمند مجرد
هم بوده‌ای، هر چه دلیل و مدرک هم بیاوری کسی باور نمی‌کند، همه
فکر می‌کنند که تو مزاحم شده‌ای و حرف‌هایت همه‌اش دروغ است.
ناچار بودم بی سر و صدا سر عقل بیاورمش.

گفتم: «آخر من که اهلش نیستم.» لیوان را بردم و چسباندم به
دستش.

گفتم: «با این خوشگلی پا که بیرون بگذاری هزار تا کشته‌مرده
داری.»

گفتم: «آمده‌ای چسبیده‌ای به من که چه؟»

گفتم: «برو بگذار عاشقت بشوند.»

گفتم: «با این کارها داری ظلم می‌کنی به جوانی که می‌تواند و مقدر
است دوست داشته باشد.»

گفتم: «این کار آخر و عاقبت ندارد.»

فکر می‌کردم این‌ها را آهسته گفته‌ام، نمی‌دانم همسایه‌ها چطور
جسته‌گریخته از آن سر درآورده‌اند.

محلّم نمی‌گذاشت. گریه‌اش شدیدتر شده بود. تمام هیکلش
می‌لرزید و آب از لیوان لب‌پر می‌زد.

گفتم: «ببین عزیز من، من هزار جور گرفتاری دارم. جان مادرت
دست بردار.»

دیگر زار می‌زد. نمی‌دانستم چه مرگش است. با فشار لیوان را به
دستش مالیدم و گفتم: «بگیر دیگر.»

با دست لیوان را پرت کرد، که خورد به دیوار و پودر شد و
پشنگه‌های آب پاشید به سر و صورتم.

گفتم: «مگر مریضی؟»

گفت: «خودت مریضی الاغ.»

حالا داشت می‌خندید. صورتش هم غم داشت و هم شادی.
صاف نشسته بود. چشم‌هایش خیس بودند و سیاه. روی صورتش دو
خط سیاه کشیده شده بود و آمده بود تا گردنش.

گفتم: «لعت به تو.»

دست انداخت و تاپ آبی‌اش را از یقه جر داد.

گفتم: «چه می‌گویی تو؟»

گفت: «دوستت دارم.»

خواستم بگویم: «مزخرف می‌گویی.» نگفتم. حوصله جنگ و

دعوانداشتم. گفتم: «به من چه؟»

تکیه داد. من کز کرده بودم گوشه‌مبل. دیگر نگاهش نمی‌کردم.